

وقت سایه‌ها

محمود فلکی

2024 RELEASE UNDER E.O. 14176

Central and Western Africa



1

گمانم پاییز بود، چون پرتفعال‌ها زرد می‌زدند و از میان برگ‌های همیشه سبز می‌درخشیدند. شاید به همین دلیل است که در پاییز این خاطره در من بیدار می‌شود. خاطره انگار هم عرض عمر، دراز نمی‌شود؛ سایه خاطره است که کش می‌آید. سایه خاطره پاییزی من آنقدر دراز شده که دیگر به سختی می‌توانم ابتدایش را ببینم. درست است، پاییز بود. یادم می‌آید که برگ‌های پهن و زرد انجیرین، جلوی خانه عمویم را فرش کرده بود. پلکان چوبی خانه و حتی اتاق‌ها هم پوشانیده بود. زن عمویم هر روز چند بار به کلفتش دستور می‌داد که برگ‌ها را جارو کند. وجود برگ‌های زرد انجیر در حیاط و روی پله‌ها و توی اتاق‌ها او را به این عقیده رسانده بود که «پاییز فصل کثافتة».

گمانم شب بود. نمایی از تیرگی آن حادثه را در بر گرفته. شاید هوا مه آلود بود. کسی که آن شب یا در آن هوای مه آلود ضربه‌های بی‌شمار و ناشیانه کارد را در قفسه سینه، آلت و گلوی عمومیم، کربلایی نجف، فرود آورده بود، هرگز شناخته نشد.

گه گاه خاطره‌های کودکی ام را از میان لب‌های باریک و بی‌رنگشان بشنوم، به روش هیپنوتیزم شباهت دارد؛ یعنی مدتی به عکس خیره می‌شوم. البته من کسی را نمی‌خواهم بخوابانم تا از او چیزی بپرسم؛ بر عکس، آن‌ها را بیدار یا زنده می‌کنم. پس شروع می‌کنم: به عکسِ بیازده‌سالگی ام خیره می‌شوم و بی‌آن‌که کلامی بر زبان بیاورم برایش پیام می‌فرستم. این یک پیام درونی است. این‌گونه پیام را می‌توانی تنها به عکس‌ها یا آدم‌هایی منتقل کنی که ادامه‌اش باشی. مثل عاشقی که ادامه معشوق است.

از بیازده‌سالگی ام پاسخی نمی‌گیرم. می‌دانستم. هنوز گُرک پشت لب‌ش به چشم نمی‌آید. پس حادثه در زمان او رخ نداده. ادامه می‌دهم. تا چهارده‌سالگی ام، همه بی‌کلام، با گردن‌های افراسته، در من می‌نگرند. پس قتل در زمان این‌ها روی نداده. به پانزده‌سالگی ام که می‌رسم، حرکتی موج‌وار در عکس پدید می‌آید. موهایش را آلمانی زده است. یک تکه موی بور بالای پیشانی اش چسبیده. گُرک‌های پشت لب‌ش اندکی مشخص است. با مردمک‌های میشی اش عبوس در من می‌نگرد. به او لبخند می‌زنم. پاسخی نمی‌گیرم. حتی احساس می‌کنم ابروهای بورش بیشتر به سوی چشم خانه‌هایش کشیده می‌شوند. می‌خواهم سر صحبت را باز کنم که لب‌های کوچک و باریکش را می‌گشاید و می‌گوید: «چه فایده داره؟» صدایش کودکانه نیست. حتی لرزش پیرانه دارد. می‌خواهم بپرسم «چی، چه فایده داره؟» ولی او فرصت نمی‌دهد و می‌گوید: «دست کردن در ماجرا‌یی کهنه چه فایده داره؟»

می‌گوییم: «می‌خواهم داستانش رو بنویسم. آخه من نویسنده شدم!» می‌گوید: « فقط بوی گندش اول از همه خودت رو آزار می‌ده و بعد هم خواننده‌هات رو!»

می‌گوییم: «من که بوی گندی حس نمی‌کنم.»

من که تنها کسی بودم که سایه قاتل را دیده بودم باید به کودکی ام سر بزنم تا زمان و چگونگی حادثه را دریابم، و گرنه بخش مهم داستانم ناقص بیان خواهد شد یا این که هرگز نمی‌توانم آن را به پایان برسانم. بین بیازده تا پانزده‌سالگی دست و پا می‌زدم. نمی‌دانم مادرم بود یا عمومیم که می‌گفت: «چه قدر زود داره پشت لب‌ش سبز می‌شه.» از این حرف نتیجه می‌گیرم که نبایستی بیازده سالم بوده باشد. باید به کودکی ام کمک کنم تا زنده شود. اما چگونه؟ او که مرده. خودم کشتمش. با بزرگ‌شدنم، نابودش کردم.

به عکس‌های شش در چهاری که به دیوار رویه‌رو، بالای میز کارم، سنجاق کرده‌ام نگاه می‌کنم. پنج عکس زردشده با چند شکستگی. پنج کودک بیازده تا پانزده ساله که توسط مسیو آبرام ثبت شده‌اند. بیازده تا پانزده‌سالگی من، وجود عکس باعث می‌شود که آدم در بازگویی خاطره کم‌تر دروغ بگوید. خاطره هر زه است، به هرسویی کشیده می‌شود. آدم چیزهایی را که دوست دارد پررنگتر و با شاخ و بال اضافی تعریف می‌کند و چیزهای ناخوشایندش را قیچی می‌کند یا دگرگونه بیان می‌کند، و یا اصلاً چیزی به نام خاطره می‌سازد. اما عکس جلوی هر زه‌گویی را می‌گیرد. وقتی شق و رق، با پنجه‌های چسبیده روی زانوها، در برابر دوربین مسیو آبرام روی صندلی می‌نشستم تا نور، پیکرم را ببلعد و برای همیشه از حرکت بیندازد، هرگز فکر نمی‌کردم که این تنها جسم من نیست که ضبط می‌شود، تکه‌ای از روح من هم هست.

سال‌ها روی این عکس‌ها کار کرده‌ام تا بتوانم واقعیت آن روزها را بیابم. اگر کودکی ام برای لحظه‌ای زنده شود، می‌توانم با او یگانه شوم تا بخشی از احساسش را دریابم یا ماجرا را از زبان او که دقیق‌تر است بشنوم. روشنی که سال‌ها روی آن تمرين کرده‌ام و از این طریق توانسته‌ام